

حاج فاطمه و چهره زنانه جنگ

سرور میرحسینی

مصاحبه

خوردن پسرش احمد که می گوید در تلویزیون بیمارستان دیده تا تیر خبری شدنش در روزنامه های آن سال او این ماجرا ماجرا را اینگونه شرح می دهد.

«یک روز دلم گرفته بود. حال روحی خوبی نداشتم. از بیمارستان وقت گرفتم تا بروم هوایی عوض کنم. رفتم اروند رود تا روحیه م باز بشه. اون روز زمانی بود که رزمندگان ایرانی بسیاری از عراقی ها را به اسارت گرفته بودند و برای درمان بعضی شان آنها را به بیمارستان آورده بودند. وقتی که از اروند رود برگشتم، مغرب عشا بود. رفتم برای وضو. یک چیزی شبیه به قفل کوچک از یکی از درها جدا شده بود و روی زمین افتاده بود. من همینجوری از روی زمین آن را برداشتم. وقتی در را باز کردم که برای وضو به داخل بروم، دیدم چهار نفر از اسرای عراقی که بسیار قوی هیكلم بودند آنجا قایم شده اند تا فرار کنند.

بلافاصله همان تکه آهنی که شبیه به قفل بود را به سوراخ در زدیم و در را قفل کردیم.

بعد شروع کردم به فریاد زدن که بیاین این چهار نفر می خواستند فرار کنند. خودم دستبندشان را زدم. بعد بلافاصله خبرنگارها این اتفاق را در روزنامه های اهواز نوشتند که یک زن، چهار اسیر عراقی را که در بیمارستان قصد فرار داشتند بازداشت کرده.

حالا به نظر من همین یک تیکه آهن خودش یک معجزه به حساب میاد. دیگر از اون موقع من شدم فرمانده کل خواهران اونجا.»

فاطمه دهیادگاری که آن روزها حدود سی سالش بوده الان در آستانه هشتاد سالگی ست. تاریخی زنده از شب های سخت و تاریک جنگ و اضطرابی که موشک های چراغ روشن در دل تاریکی شب بوجود می آورده اند. از پوتین های به پا و آماده باش همیشگی شان. و گاهی در میانه ی صحبت هایش از مصطفی چمران گفت و نحوه شهادتش و اینکه چه انسان وارسته ای بوده و تا چه اندازه به رزمندگان باور و انگیزه میداده.

درباره احمدش هم حرف زد: اینکه یکبار با هم سفر به مشهد رفته اند و چقدر آن سفر را دوست داشته.

احمد برای خواهر کوچکش اسباب بازی خرید. قابلمه و سماور پلاستیکی.

خاطره اش را با جمله جونم در بشه برا احمد ناتمام گذاشت: «همه اش هفده سال داست که اسیر شد.»

حاج فاطمه در میانه ی واگویی های حزن انگیز از خاطرات احمد، جایی هم برای حال و احوال خودش باز کرد و از روزی گفت که آسیب دیده و جانباز شده. بیمارستان صحرایی که او در آن مشغول بوده نزدیک اهواز در کارخانه ای به نام نبرد که از قدیم آنجا بوده قرار

حاج فاطمه تنها مادر دو شهید و یک پسر جانباز به نام محسن نیست. او سال های شصت و یک تا شصت دو را به مدت هجده ماه در جنگ حضور داشته. شش ماه در بیمارستان کاشانی سیرجان دوره امداد و پرستاری میبیند و بعد برای خدمت به رزمندگان ها و به گفته ی خودش نزدیک بودن به پسرانش راهی میدان میشود. او حالا تنها زنی ست در سیرجان که به واسطه آسیبی که در جنگ ایرا و عراق دیده، بیست و پنج درصد جانبازی دارد.

حزب بعث عراق، احمدش را در تپه های مرز مهران، پایین کوه های کله قندی به اسارت برده و بعد از نوزده سال اسارت، جنازه اش را برایش آورده اند. او داغدار دو پسر نوجوان است. پسرانی با سن و سال کم که به خاطر عشق به شهادت و وطن به میدان جنگ رفته اند و به قول مادرشان، جانشان را در کف گذاشته اند و بی ترمز راهی خط مقدم شده اند. آن روزهای جنگ و آشوب، زمانی که هنوز احمد و باقر زنده بودند، این مادراعاشق، ماندن در شهر را بدون پسرانش تاب نمی آورد. گفت: از نبودشان دلشوره داشته.

دلتنگشان می شده. دلش برایشان پرپر میزد. سکوت کرد و رو به من گفت: مادر بودن خیلی سخته. کاش می شد مادر وابسته ی بچش نباشه.

اشک در چشمانش جمع شد و خاطره ای از پسرش تعریف کرد: «جونم در بشه برا احمدم.»

دوباره حرفش را قطع می کند و سعی میکند شمایی از میدان نبرد ایران و عراق را توصیف کند و شرایط سخت آن روزها را شرح دهد. به فضای آن روزها تسلط دارد و حتا برخی دیالوگ های روزمره ی آن روزها با دوستانش را، حفظ است.

«وقتی بچه ها می رفتند. دلم میگرفت. دلیلی برای بودن در شهر نمی دیدم. دوست داشتم کنارشان باشم و حداقل گاهی ببینمشان. برای رفتن و بودن در آنجا تصمیم گرفتم مراقبت از بیمار و مجروحان زخمی را هم یاد بگیرم تا در کنار مردانی که می جنگیدند باشم. باید در آن شرایط دستی می رساندیم و کمک احوال می شدیم. در یک بیمارستان صحرایی مشغول بودیم. روزی چند صد نفر از رزمندگان ها را که زخمی شده بودند، می آوردند برای درمان. گاهی تعدادشان آنقدر زیاد بود که تخت و برانکارد نداشتیم و مجبور می شدیم روی زمین بخوابیمشان. گاهی برخی شان بر اثر خونریزی زیاد از دنیا می رفتند و نمی توانستیم کاری انجام دهیم.»

فاطمه خانم خاطرات خوب و بد زیادی از آن روزها دارد. از تیر